تصویری از «نفس» دختر شهید حمید آزکات در کنار قاب عکسی از پدرش

گفت‌وگوی «جوان» با پدر شهید استواریکم حمید آزکات از شهدای فراجا که در حملات هوایی رژیم صهیونیستی به شهادت رسید

همه امور خیر را به اسم مادرش انجام می‌داد

■ صغری خیل‌فرهنگ

شهید حمید آزکات، از دلیرمردان نیروی انتظامی، در تاریخ ۲۵خرداد ۱۴۰۴ در حمله پهپادی و موشکی رژیم صهیونیستی به ستاد فرماندهی انتظامی تهران بزرگ (فاتب) به فیض شهادت نائل آمد. او که با عنوان استواریکم پلیس انتظامی شناخته می‌شد، در مسیر خدمت به وطن لحظه‌ای فروگذار نکرد و تا آخرین لحظه ایستادگی کرد. با پدرش، قدیر آزکات همکلام شدیم و او از زندگی مشترک شش ساله شهید با همسر و تنها ثمره زندگی‌شان برای‌مان گفت، از مهربانی و دست به خیر بودن حمید. نوشتار زیر تورقی است گذرا بر سبک زندگی شهید؛ با هم بخوانیم.

■ **پرورش دینی اهل خانه**

ابتدای همکلامی، پدر شـهید می‌رود سراغ خانواده‌اش و سـخن خود را از آنجا آغاز می‌کند؛ من در شهر سراب به دنیا آمدم. پدرم ابتدا کشاورزی می‌کرد و بعدها در تهران به شغل آزاد و ماست‌بندی مشغول شد. ما در خانواده‌ای مذهبی و پرتلاش رشد کردیم. خانواده‌ای که باور داشت با ایمان و همت، می‌توان از پس هر دشواری برآمد. خانواده ما یک خانواده بـزرگ بود. کنار مادربـزرگ و پدربزرگ. مادربزرگم با اینکه سواد نداشـت، چون در مکتب بزرگ شده بود و پدرش از مدرسان قرآن و احادیث بود، روحیه دینی و اخلاقی بالایی داشت. او زن بسـیار کاملی بود. با ایمان، مدیر و مدبر. به واسـطه همین ویژگی‌هایش، هم پدر و عمویم و هم مادرم و در نهایت همه ما در خانواده‌ای مذهبی و با تربیتی سالم رشـد کردیم. او بانویی باایمان، خردمند و مدبر بـود؛ زنی که همواره راه درسـت را به ما نشان می‌داد و دست‌مان را در مسیر زندگی می‌گرفت تا در لغزش‌ها تنها نمانیم و اینگونه تعلیمات دینی مادربزرگ مسیر اصلی زندگی ما را روشن کرد.

هرچنـد زندگی‌مان درآمد کمی داشـت امـا هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادند احسـاس فقر و کمبود کنیـم. اتفاقاً در همان زندگی ساده هم خوشـبخت بودیم. پدرم همیشه توصیه‌های اخلاقی مهمی به ما می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «اگر روزی سر تو را بر لب جوب گذاشتند که ببرند و گفتند این دروغ را بگو تا زنده بمانی، دروغ نگـو.» یا می‌گفت: «اگر مالی دیدی که مال تو نیسـت، حتی نگاهش نکن، چون حرام است.»

> **آثار جراحات روی چهره حمید پیدا بود. گوشش شکسته بود، صورتش بر اثر اصابت ساچمه‌های پهپاد سوراخ و زخمی شـده بود. با این حال، با وجود تورم صورتش، مطمئن شـدیم خودش اسـت. مادرش هم وقتی چهره‌اش را دید، آرام شـد و پذیرفت فرزندمان شـهید شده است؛ بعدها هم می‌گفت: «من تا آن لحظه آرام نبودم، فقط وقتی چهـره‌اش را دیـدم، آرام گرفتم.»**

من بعد از دوران کودکی و تحصیل و مدرسـه، در جوانی وارد کشتی شدم و در سطح تهران هم مقام آوردم. دیپلم گرفتم و بعد به سربازی رفتم. پس از پایان آن، به استخدام سپاه در آمدم. مادرم برای من همسری انتخاب کرد، چون در آن زمان رسـم بر این بود که انتخاب همسر و عروس بیشتر به کمک والدین صورت می‌گرفت. با همسرم تنها یک جلسـه دیدار داشتم و سـال ۱۳۶۵ ازدواج کردیم و زندگی مشترک‌مان را آغاز کردیم. بعد هم به مشهد رفتیم و پس از بازگشت، مسـتأجر پدر همسرم شدیم. اتاقی در اختیارمان بود و مدتی همانجا زندگی کردیم.

ثمره زندگی‌مان چهار فرزند شـد؛ حامد (متولد ۱۳۶۶)، مینا (۱۳۶۸)، حمیـد (۱۳۶۹) و محمـد (۱۳۷۵). این آموزه‌ها و تربیت‌های پدرومادربزرگم سرمایه اصلی زندگی ما شد. من هم تا امروز تلاش کرده‌ام تمام این توصیه‌ها را در زندگی رعایت کنم و بچه‌ها را در همین مسیر پرورش دهم. الحمدلله زندگی خوبی داشـتیم. هرچند مثل همه زندگی‌ها بالا و پایین داشت اما همیشه از زندگی‌ام راضی بودم. حکایت امروز ما از حمید، پسر سومم است. پسری که عاقبت به شهادت رسید.

■ **جوانی پهلوان مسلک**

پدرشهید در ادامه از شـهید خانه‌اش حمید می‌گوید، از علقه‌ها و خلقیات شهید؛ حمید در ۱۴ بهمن ۱۳۶۹ متولد شد. همان روز تولدش، دکتر به شوخی به من گفت: «یک فوتبالیست به مملکت اضافه شد!». حمید از همان کودکی، پرشور، شاد و پرنشاط بود. بچه‌ای مهربان و دست به آچار که علاقه زیادی به کارهای فنی داشت و خیلی فعال بود. از همان سال‌های نخست کودکی، سراغ تلویزیون، یخچال و وسایل خانه می‌رفت و علاقه داشت آنها را باز کرده و تعمیر کند. سال‌های ابتدایی مدرسه، کلاس اول را در اسلامشهر درس خواند. چند سـالی آنجا زندگی کردیم. کم‌کم که بزرگ‌تر شد، متوجه شدیم استعداد بالقوه‌ای در امور فنی دارد. از طرفی چون پسر پرجنب‌وجوش و پرتحرکی بود، برای اینکه انرژی‌اش را در مسـیر درستی هدایت کنم، او را به باشگاه کشتی فرستادم. رشته‌ای که خود من هم به آن علاقه‌مند بودم. خیلی زود در کشـتی پیشرفت کرد و علاوه بر توانایی بدنی، روحیـه پهلوانی و جوانمردی در او شکل گرفت. همین روحیه باعث شد در مسیر زندگی‌اش متعادل‌تر و قوی‌تر رفتار کند. حمید بعدها وارد هنرستان شد و در رشته ریخته‌گری (متالوژی) ادامه تحصیل داد. انتخاب رشته‌اش هم متناسب با همان علاقه ذاتی‌اش به کارهای فنی و ابزار بود.

بعـد از گرفتن دیپلم، به خدمت سـربازی رفـت. دوران سـربازی‌اش را در سـپاه گذراند؛ ابتـدا در اردکان یزد و بعدهم در تهران. پس از پایان سـربازی، تمایل داشت در سپاه استخدام شود. هرچند تلاش خیلی زیادی کرد اما به دلیل برخی شرایط نتوانست وارد سپاه شود. و به خواست خدا راه دیگری برای خدمت برای او باز شد و وارد نیروی انتظامی شد. دوره آموزشی‌اش را در ثامن مشهد سپری کرد و سپس به تهران منتقل شـد. در همان مدت کوتاه، به دلیل توانایی‌های فردی، روحیه منظم و پشـتکارش، خیلی زود پیشـرفت کرد و به فرماندهی انتظامی تهران بزرگ (فاتب) معرفی شـد. تا جایی که می‌دانم، آنجا هم بسیار موفق بود و علاقه و احترام بسیاری میان همکارانش به دست آورد.

■ **دست به خیر بود**

پدر شهید می‌گوید؛ حمید بسـیار بخشنده بود. او خیلی اهل کمک به دیگران بود. اگر کسـی بـه کار تعمیراتی و فنی نیاز داشت او پیش قدم می‌شد و بدون دریافت هزینه این کار را می‌کرد. روحیه کمک‌کردن در وجودش بود. او همیشه دسـت به خیر بود. اگر می‌دید کسی پدر ندارد یا خانواده‌ای نیازمند است، بی‌سروصدا کارهایشان را انجام می‌داد. از ثبت‌نام مدرسه گرفته تا کارهای ضروری دیگر. حتی عضو چند خیریه بود و هر ماه مبلغی به حساب‌شان واریز می‌کرد اما همیشه این کارها را به اسم مادرش انجام می‌داد، نه خودش.

یک خاطره همیشـه در ذهنم مانده و وقتـی به آن فکر می‌کنم هم خوشحال می‌شوم و هم دلم می‌سوزد. من به خاطر سنگ کلیه و بیماری مدام ناراحتی داشتم. یک‌بار با یک جعبه بزرگ به خانه آمد. پرسیدم: «حمید این چیست؟ گفت: «برای تو دستگاه تصفیه آب خریده‌ام تا آب سالم و سبک بخوری و دیگر اذیت نشـوی.» گفتم: «اما من الان پولی برایش ندارم. خندید و گفت: «از تو پول نمی‌خواهم، خودم خریده‌ام. فقط بگذار نصب کنم. یک روز کامل وقت گذاشت و خودش دسـتگاه را نصب کرد. گفت: «از امروز فقط آب تصفیه‌شده بخور.» من هم تشکر کردم. این کار نمونه‌ای از صدها کار بی‌توقع و بی‌ریای پسرم بود. همیشه فکر راحتی ما بود.

حمید علاوه بر شغل اصلی‌اش، کارهای فنی زیادی انجام می‌داد. به عنوان شـغل دوم، نصب دوربیـن، کار تعمیر گوشی یا حتی نصب پرده انجام می‌داد. یک خاطره جالب درباره‌اش دارم. چند روز پیش به کارواش رفته بودم، یکی از کارگرها که متوجه شهادت حمید شد، خاطره‌ای برایم تعریف کرد. گفت: پسـرتان قبل از شهادت برای شستن موتور آمده بود اینجا. در همین حین یکی از ما گفت این دوربین‌های کارواش درست کار نمی‌کنند و تصویر ندارند. ایشـان اول چیزی نگفت اما کارت خود را داد و گفت اگر خواستید تماس بگیرید. بعد از اینکه مبلغ هزینه کارواش را پرداخت کرد و موتور را تحویل داد، ناگهان گفت: نردبان دارید؟ وقتی نردبان آوردند، خودش یکی‌یکی دوربین‌ها را تنظیم کرد. بعد وارد کانکس شـد، تنظیمات دستگاه را بررسـی کرد و در نهایت کاری کرد که تمام دوربین‌ها تصویر درسـت بدهند. بعد گفت: حالا دوربین‌ها درست شـدند. این مهربانی و روحیه خدمت همیشه در وجود حمید بود.

خانواده شهید حمید آزکات در مراسم یادبود شهدای حملات اخیر رژیم‌صهیونیستی

شهید حمید آزکات از شهدای فراجا که در حملات اخیر رژیم‌صهیونیستی به شهادت رسید

> **حمید بسیار بخشنده بود. خیلی اهل کمک به دیگران بود. اگر کسـی بـه کار تعمیراتی و فنی نیـاز داشـت او پیش قدم می‌شـد و بدون دریافـت هزینـه ایـن کار را می‌کرد. روحیـه کمک‌کـردن در وجودش بـود. اگر می‌دید کسی پدر ندارد یا خانواده‌ای نیازمند اسـت، بی‌سـروصدا کارهای‌شـان را انجام می‌داد. از ثبت‌نام مدرسـه گرفته تا کارهای ضـروری دیگر. حتی عضو چنـد خیریه بود و هر ماه مبلغی به حساب‌شان واریز می‌کرد**

شهید حمید آزکات از شهدای فراجا که در حملات اخیر رژیم‌صهیونیستی به شهادت رسید

■ **خیلی مراقب دخترم نفس باش!**

او به تنها یادگار شهید اشـاره می‌کند و می‌گوید؛ حمید شش سال پیش ازدواج کرد و زندگی خوبی داشت. بارها در مورد زندگی‌اش با من صحبت کرد. خیلی خانواده‌اش را دوست داشـت. به‌ویژه دختر کوچکش «نفس» برایش همه‌چیز بود. یادم اسـت شب قبل از شـهادتش، دم در خانه بود. من داشـتم با نوه‌ام بازی می‌کردم. همیشه دلم به بچه‌های دختر بیشـتر نرم می‌شد، چه نوه خودم و چه بچه‌های دیگر. نفس این طرف و آن طرف می‌دوید و من هم دنبال او می‌رفتـم تا مواظبش باشـم. حمید ناگهان برگشـت و با لحنی جدی گفت: بابا! خیلی مواظب نفس باش. گفتم: پسـر خوبم! نگران نباش، من مواظبم. دارم پا به پای او می‌دوم. اما دوباره تأکید کرد: نه! گفتم خیلی مواظبش باش. من هم قول دادم. چند دقیقه بعد، خودش بچه را بغل کـرد و با او رفت. این آخرین سـفارش حمید درباره دخترش بود؛ حرفی که هنوز در ذهنم می‌چرخد.

■ **دلم گواهی می‌داد...**

لحظه سخت همکلامی می‌رسـد به شهادت و خبری که برای همیشه داغ روی دل می‌شود: «فردای آن شب، حال عجیبی داشتم. دو، سه روزی بود دلشوره خاصی همراهم بود، نمی‌دانسـتم چرا؟! صبح به همسـرم گفتم: «خانم! نمی‌دانم چرا اینقدر دلهره دارم.»

از خانه بیرون آمدم. با خـودم گفتم بروم یک دوری بزنم. سوار مترو شده و به میدان انقلاب رفتم. وقتی به ایستگاه میدان شهدا رسیدیم، پیاده شدم. رفتم بالا، دیدم آنجا هم همه‌چیز غیرعادی است. دوباره برگشتم داخل مترو و به سمت میدان انقلاب آمدم. در همان مسیر، ناگهان جوانی که با تلفنش صحبت می‌کرد و می‌خواسـت سریع پیاده شـود. با عجله گفت: «فاتب را زدن، مـن الان نمی‌تونم بیام...» وقتی این جمله را شنیدم، قلبم فرو ریخت. انگار همه وجودم لرزید. با خود گفتم: «خدایا! یعنی چه اتفاقی افتـاده؟! این حرف یعنـی چه؟» همان لحظه سـریع به همسرم زنگ زدم و پرسـیدم: «از حمید خبری داری؟» گفت: «آره، امروز سرکار اسـت، چرا می‌پرسی؟» گفتم: «به او زنگ می‌زنم اما گوشی را جواب نمی‌دهد.» او گفت با عروسـم تماس می‌گیرد تا مطمئن شود. نمی‌دانم چرا انگار منتظر شنیدن خبری بودم و اولین نشانه‌ها از حادثه تلخ آن روز به من رسید... دقایقی بعد همسرم دوباره زنگ زد و گفت: «مثل اینکه برای حمید اتفاقی افتاده. » دیگر نتوانستم آرام بمانم، سریع خودم را به خانه رساندم. رفتم توی ماشین اما نمی‌دانستم کجا باید بروم و چه کار کنم. بالاخره به عروسـم زنگ زدم و پرسـیدم: «از حمید خبر داری؟» او با گریه گفت: «با پدرم و چند نفر دیگر به چند بیمارستان سـر زدیم. شـما هم خودت را به بیمارستان فیروزآبادی شـهرری برسـان. رفتم آنجا اما خبری نبود. حمید در هیچ‌کدام از بخش‌ها نبود. برگشتیم. در طول راه، مدام اصرار می‌کردند، برویم خانه پدر عروسم. برایم عجیب بود چرا اینقدر روی رفتن آنجا تأکید دارند. بالاخره قبول کردم. وقتی به خانه پدر عروس رسـیدیم، دیدم اعضای خانواده در کوچه قدم می‌زنند. همان لحظه دلم گواهی داد اتفاقی برای حمید افتاده است. به همسرم گفتم: «خانم... اینها چیزی می‌دانند اما به ما نمی‌گویند. آنجا بود که خبر شهادت پسرم را شنیدم. بی‌اختیار شروع کردم به گریه و بر سر و سینه زدن. همسرم هم حالش بد شد. اما خیلی زود، وقتی عنوان «شهید» را کنار نامش دیدم، به خودم آمدم، انگار خدا به من آرامش داد. سـریع خـودم را جمع‌وجور کردم و به خانه برگشتیم. همه بستگان خبردار شده و آمده بودند و خانه تبدیل به مجلس عزاداری شد.

■ **قطعه ۶۶معراج شهدا**

پدر شهید در پایان به دیدار با پیکر فرزند شهیدش اشاره می‌کند؛ آن شـب را با ناراحتی گذراندیم. پسـر کوچکم خیلی تلاش کرد تا از این طرف و آن طرف خبر بگیرد. تا صبح دوندگی کرد و در نهایت مطمئن شـد حمید واقعاً شهید شـده اما هنوز امکان تحویل پیکرش نبود. سه روز بعد، خبر دادند به معراج‌الشـهدا برویم. گفتند ابتدا باید عکس پیکر را ببینیم و شناسایی کنیم. رفتیم و نشستیم. عکسی نشـان دادند. من و عروسم با نشانه‌هایی از چهره، مطمئن شدیم او حمید است. اما همسـرم قبول نکرد و گفت: «تا پیکرش را با چشم خودم نبینم، آرام نمی‌گیرم.» هرچه تلاش کردیم آرام شـود، نشـد. ناچار شـدیم به قطعه ۶۶ معراج‌الشـهدا برویم. آنجا هم گفتیم: «مادرش نمی‌پذیرد و باید خودش پیکر فرزنـدش را ببیند.» ابتدا مخالفت کردند و گفتند شاید بی‌تابی کند. اما من گفتم: «به هر حال او مادر است و باید پسرش را ببیند.» بالاخره قبول کردند. وقتی نوبت ما رسید، ابتدا گفتند: «به خودتان مسلط باشید.» گفتم: «هسـتیم» بعد صورتش را تا روی سینه باز کردند. آثار جراحات‌ها پیدا بود. گوشش شکسته بـود، صورتش بر اثر اصابت سـاچمه‌های پهپاد سـوراخ و زخمی شـده بود. با این حال، با وجود تـورم صورتش، مطمئن شدیم خودش است.

مادرش هم وقتی چهره‌اش را دید، آرام شد و پذیرفت که فرزندمان شـهید شده اسـت بعدها هم می‌گفت: «من تا آن لحظه آرام نبودم، فقط وقتی چهـره‌اش را دیدم، آرام گرفتم.» پس از شناسایی، کارهای لازم انجام شد و در روز بیست‌وهشتم، حمید عزیزمان باشکوه و زیبایی تشییع و به خاک سپرده شد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۴۰۶

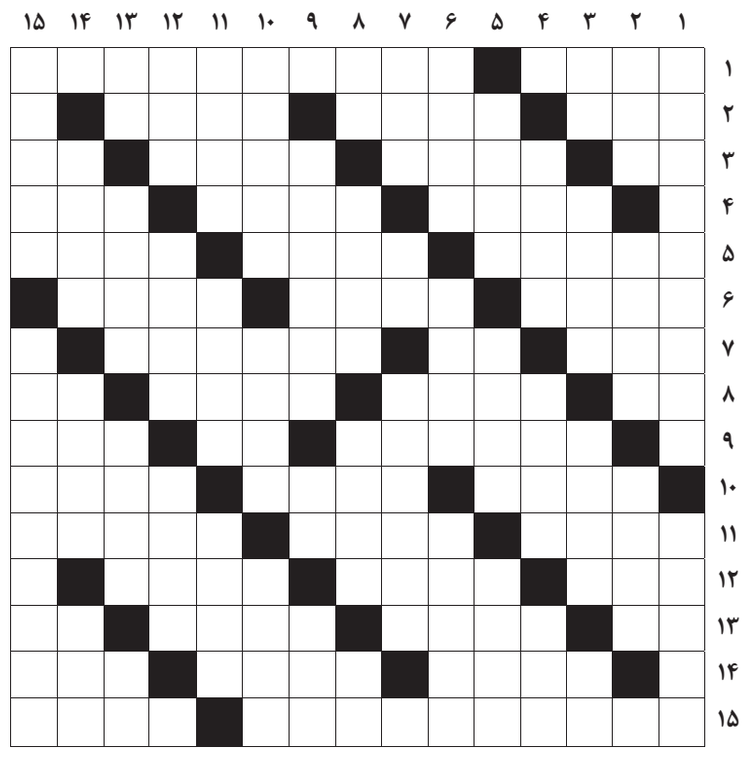

از راست به چپ

■ ۱- صـادرات معطـر ایـران- از رشـته‌های ورزشـی آبـی ■ ۲- معجزه، نشـانه- شـریک زندگـی- آدم آهنی ■ ۳- هرگـز عـرب- شـهری نزدیـک قزویـن- مـاه عیـد فطـر- فوندانسـیون ■ ۴- هـدف و مقصـود- دانـا، بخـرد- خاطـر و ذهـن ■ ۵- برجسـتگی زیـر کفـش فوتبالیسـت- وسـط و بیـن- سـنگ سـخت ■ ۶- گرانبهـا- اصـل هـر چیـز- نوعـی چـاپ ■ ۷- سـال آذری- رود فرانسـوی- نـام سـابق تانزانیـا ■ ۸- فلـز اغواگـر- راویـان- رنـگ مایـع قابـل شست‌وشـو در نقاشـی- تلـخ ■ ۹- یکـی از آهنگ‌هـای موسـیقی ایرانی- آخرین حرف انگلیسـی- ننگ و عـار ■ ۱۰- خبرها- مبدل شـیر به پنیر- خبرگزاری سـوریه ■ ۱۱- برج معروف پاریس- گیاهی که خوراک حیوانات علفخوار است- نیست و معدوم شده ■ ۱۲- از اعضای بدن- برنا- برقرار و آباد ■ ۱۳- مهریه حضرت زهرا- قصه‌گو- خلاف ناقص- حرف تنفر ■ ۱۴- قوم عرب- اثر خوزه ساراماگو- واحد شمارش کله‌پاچه ■ ۱۵- پنجمین مثنوی از مثنوی هفت اورنگ جامی، شـاعر معروف قرن نهم- بقچه لباس

از بالا به پایین

■ ۱- دارای روکشـی از فلز روی در مـورد آهن یا فولاد- پلیـس مبارزه با سـارقان و تبهکاران ■ ۲- نـرم- عالی‌ترین نماینده سیاسـی یک دولت نزد دولت دیگر- پیامبر صبور ■ ۳- همراه آشـغال- پارچه روبالشـی- ترکیب رنگ قرمز و آبی- چاشنی اشـتهاآور ■ ۴- کالا- پول روسیه- عنوان سـازمان آزادی‌بخش فلسـطین ■ ۵- فرق سر- سران- ایالتی در هند و پاکسـتان ■ ۶- بوی خوش- دارایی درآمدزا- زمین آماده برای کشـت ■ ۷- نام هر یک از بیست و یک بخش کتاب اوستا- بنده و شما- مسلسل پایه‌دار ■ ۸- صد متر مربع- از شـهرهای انگلیس- حفر کردن زمین و مانند آن- چه وقت؟ ■ ۹- بلبل- مسـاوی- مقابل کاخ ■ ۱۰- معروفترین شاعره ایران- حیوانی با شـاخ‌های زیبا- ثروتمند ■ ۱۱- از آلات موسیقی قدیم- دایر و برقرار- شهره آفاق است ■ ۱۲- نهنگ- تنها پستانداری که پرواز می‌کند- گدا ■ ۱۳- اسب تبریزی- شترکش عرب- رهگذر، عبورکننده- سد و رودی در جنوب ■ ۱۴- موسس سلسله اشکانی- بهشت- از امراض ریوی ■ ۱۵- نخست‌وزیر اعدام شده شاه در سال ۵۷- رمانی از مارگرت میچل که از روی آن فیلمی هم ساخته شده است

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۲			۷		۸
		۱						
		۹	۴		۳		۱	
۸	۹						۳	۲
			۳		۵			
۷	۵							۴
			۵	۶	۱			
۴					۲			
						۸	۶	

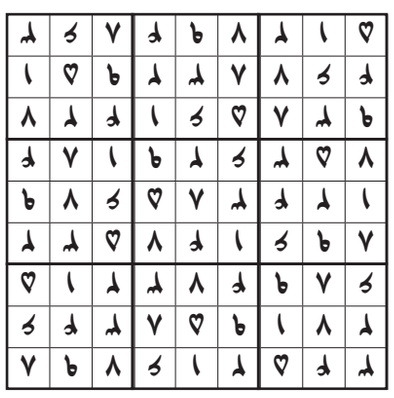

جدول کلمات متقاطع
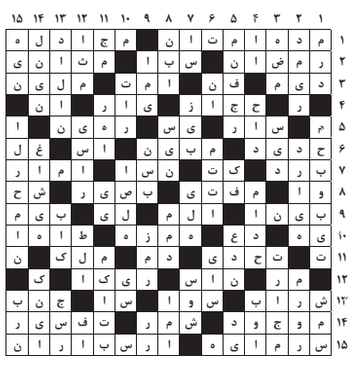
پاسخ جدول شماره ۷۴۰۵